



## نامه به جناب سید جواد طباطبایی علی نجات غلامی

مقدمهٔ پروبلماتیکا: نگه‌داشتِ فرمِ نامه و لحنِ نویسندهٔ آن در چنین یادداشتی عامدانه است. به این معنا که این فرم می‌تواند بابِ گفتگوهای بی‌بگشاید و یا آنکه صرفاً بداعتی در فرم تلقی شود. پروبلماتیکا این نامه را جهتِ گشودن فضای گفتگو منتشر و چنانچه بحثی پیرامون مفاهیم تاریخی-نظری آن درگیرد، از انتشار آن نیز استقبال می‌کند.

\*\*\*\*

سلام بر شما

شنیدم که رنجشی برای تان پیش آمده و گفته‌اید ممکن است وطن را ترک کنید. با منتقدان تان که صحبت کردم گفتند: «فیلم‌اش است!» من احساس می‌کنم ماجرا دارد به نقطه‌ای بحرانی می‌رسد که دیگر سکوت این متصدی ایران جایز نیست. بله درست خواندید گفتم متصدی ایران. هستنده‌ای که شما انکارش کرده بودید. و گفته بودید ایران متصدی ندارد. قطعاً از این خطا در می‌گذرم زیرا تقصیری ندارید. شما ایران را به روایت مکتوب خوانده‌اید و از ماجرای نیاکان گمنام من در طول هفتصد سال اخیر پشت صفویه و زندیه و مشروطه و حتی پهلوی بی‌خبرید. شما ماحصل‌های دانشگاه تهران عادت کرده‌اید که فقط خطوط سیاه کاغذ را می‌خوانید و نمی‌توانید سفیدی‌های بین خطوط که شرط امکان نوشتارند را بخوانید. به هر حال تاریخی که شما مرقوم فرموده‌اید فقط واقعیات است اما حقیقت چیزی است که واقعیت فقط بخشی مقوم از آن است.

جناب طباطبایی از سخن گفتن رمزی درمی‌گذرم و صریح سخن می‌گویم. ماجرای پیش آمده بین شما و منتقدین تان بدون شک دارد به جاهای مخربی برای خود ایده‌ی ایران می‌کشد. کشوری که روی یک بمب قومیتی خوابیده است این گفتمانی که پیش آورده‌اید برای آینده‌اش می‌تواند بی‌نهایت خطرناک باشد. شما علاقه‌مند هگلید و من علاقه‌مند هوسرل. من نمی‌دانم نهایتاً نقدی که هوسرل بر هگل وارد می‌آورد به حق است یا خیر که می‌گوید «هگل با دفاع ضعیفش از گایست، پوزیتیویسم را پر رو کرد»، اما احياناً این نقد بر شما وارد باشد که با دفاع ضعیف‌تان از ایران، اگر

نگوییم کژاندیشان، دست کم کم‌اندیشان را پررو کردید. من تعارفی با شما طبعاً ندارم و احترامات را مفروض بگیرد اما صریحاً بنا به دغدغه‌ی مشترکی که داریم یعنی دفاع از اصل ایده‌ی ایران لازم می‌بینم نحوه‌ی دفاع‌تان را نقد کنم.

شما با رویه‌ای که در سالهای اخیر در پیش گرفتید، ساحاتی از تفکر را وارد مناقشه کردید و به شیوه‌ای از جنگ‌انگ آنها را وارد بازی کردید که هیچ ضرورتی نداشت. با تقلیل بحث به «مبحثی اجتماعی» عملاً قافیه را باختید و نگرش‌های انتقادی را در موضع حق قرار دادید که جهت‌گیری‌های استراتژیک سیاسی از آنها سوءاستفاده هم نکنند. شما در یک مقوله‌ی «کانسرواتیستی» دسته‌بندی شدید و به راحتی واکنش‌های عصبی‌تان در ژورنال‌های مهر و کین نامه، مدارک موجوده شد. آن به اصلاح مریدان‌تان که جوی از وحشت و ترور شخصیت به اسم شما در فضای مجازی ایجاد کردند که تنها آگورای این عصر فلک‌زده بود، نهایتاً خودتان را هم بلعیدند. تک‌جمله‌های منقول از شما همه‌جا در ترازوی سنجه‌های انتقادی گذارده می‌شود و از شما چهره‌ای ضددموکراسی، ضداقلیت، مرکز‌گرا و محافظه‌کار ایجاد کردند. در ساحت استراتژیک نیز جریاناتی افراطی و گفتمان‌های پان‌گرایانه‌ی‌شان از شما نمادی ساختند که هرگونه بحث از ایران را به سخره بگیرند.

با این حال کسی چون من هم اگر بفهمد که در نهایت در دل متن‌تان دارید چه چیز مهمی را می‌گویید حرفش در این همه هیاهو گم و گور می‌شود. شما یک دغدغه‌ی اصلی و درست دارید؛ وحدت ملی ایران باید حفظ شود. اما در توضیح اینکه «چگونه و به چه شیوه» از اسلوبی قدیمی استفاده می‌کنید که اکنون دیگر جوابگو نیست.

بگذارید تاریخ ایده‌ی «متمرکزسازی» را دنبال کنیم. وحدت مدرن ایران با فرایند متمرکزسازی در دوره‌ی رضاخانی با پشتوانه‌ی متفکرینی همچون فروغی، داور، تقی‌زاده، صدیق و دیگران قوام یافت. نکته‌ی مهمی که شما در نظر نگرفته‌اید این است که نخست باید پرسید در مقابل «چه چیزی» این متمرکزسازی ضرورت یافت؟ طبعاً از یک سو در مقابل خان‌سالاری‌های پیشامدرنی که هر کسی در گوشه‌ای از ایران قلمرویی مستبدانه ساخته بود و برای خود حکومتی محلی داشت که حکومت فجری مرکزی عملاً نظارتی بر آنها نداشت. مردم در فقر و فلاکت و بی‌سوادگی و خرافه‌پرستی بودند و نظمی زمین‌دارانه آنها را تاراج می‌کرد. از سوی دیگر استراتژی‌های توسعه‌طلبانه روسیه‌ی تزاری که حتی بعد از انقلاب اکتبر هم تداوم یافت از این آشوب استفاده می‌کرد که ذره‌ذره خاک ایران را جدا کرده و ضمیمه کند و نیز باج‌خواهی‌های استعماری و شبه‌استعماری در این آشوب را می‌توان افزود. بلشویسم که قبل از میرزا کوچک‌خان در شمال ایران تاخت و تاز می‌کرد را هر کسی می‌تواند تشخیص دهد که هدفش الحاق طبرستان بعد از گرجستان و قفقاز به شوروی بود. بنابراین ایده‌ی متمرکزسازی که یک دولت مقتدر با تمام قوا آن خان‌سالارها و متجاوزین را در هم بکوبد و به فکر یک انسجام متمرکز ملی از طریق دستگاه دیوان‌سالارانه‌ی یکپارچه، نظام آموزشی یکدست، زبان رسمی و حتی پوشاک اداری یکپارچه و امثالهم باشد منطقی به نظر می‌رسد. اما نکته اینجاست که خود آن متفکران به این واقعیت پی بردند که همین متمرکزسازی می‌تواند بحران‌های خودش را داشته باشد. رساله‌ی عیسی خان صدیق درباره‌ی نظام آموزشی ایران در ۱۳۱۰ در دانشگاه کلمبیا - که نگارنده سال جاری افتخار ترجمه این اثر سترگ نصیبش شد - دقیقاً این تعارض را در خودش دارد. از یک سو در فصول اول از ضرورت این متمرکزسازی در

مقابل آن بحران‌ها سخن می‌گوید و از سوی دیگر در فصول پایانی از متمرکزسازی به مثابه یک ضعف منتهی به بوروکراسی سخن می‌گوید که «تفاوت‌های» محیطی و فرهنگی و مبتنی بر سبک‌های زندگی را نادیده گرفته و بدل به یک دستگاه ناکارآمد اداری شده است که تکنسین‌هایی بی‌روح و فضایی از پشت‌میزنشینی چاکرانه را حاصل آورده است. صدالبته هنوز زود بود که صدیق و دیگران دریابند که مسئله فراتر خواهد رفت و آن گروه‌های زبانی و قومی و مذهبی خان‌سالار بعدها به خودآگاهی‌های فرهنگی-تاریخی خواهند رسید و بحران‌های بزرگ‌تری از این متمرکزسازی برخوردار خواهند بود. نظام تکنسینی و بی‌روح متمرکزسازی، کثرت قومی و زبانی ایران را به شوخی گرفت و به نحو بسیار خامی امید داشت تفاوت‌ها را مستحیل کند. اما با تحمیل سبک‌زندگی مرکزی، زبان مرکزی در ساحاتی از زندگی که ضرورتی نداشت، تاریخ خودشیفته‌واری که بسیاری از مورخین به نحو مقصرتراشانه‌ای خاصه علیه برخی قومیت‌های موجود در ایران نوشتند که به خیال خودشان خودآگاهی تاریخی می‌کنند و بذریه دیگری‌سازی و منزوی‌سازی پاشیدند، همه و همه مثلاً ترک‌ها را از قهرمانان وطن‌خواه مشروطه به دیگرانی بدل کرد که تو گویی در این روایت از تاریخ مادامی که ترک‌اند جایی ندارند. کردها به جای اینکه مسئله‌ی شان چونان یک مسئله‌ی منطقه‌ای به درستی تبیین شود و راهکاری مقتضی اندیشیده شود به چشم تهدیدی نگریده شدند که ناگزیر به انواع مقاومت‌ها اعم از درست و غلط شدند. عرب، ترکمن، بلوچ و حتی امروز لر و طبری و خراسانی در شعاع‌های دوردستی از یک مرکزگرایی خودشیفته بازتعریف می‌شوند. و نسبت به همین بازتعریف‌ها از حقوق اقتصادی و اجتماعی و آموزشی و غیره و غیره برخوردار شده‌اند.

حال در چنین شرایطی شما چونان برخورد می‌کنید که گویا هنوز مسئله خان‌سالاری و تجاوز شوروی‌ها و انگلیس‌هاست. اگرچه این مسئله همیشه وجود دارد و هر کشوری خاک همسایه را طمع می‌بیند. اما امروز دیگر صحبت از متمرکزسازی به آن شیوه‌ی دوران فروغی‌ها بی‌معنی است، صدالبته آن بزرگان خود نیز اگر بودند دیگر اینقدر ساده و بسیط به موضوع نمی‌نگریستند. اینکه دو رشته‌ی زبان ترکی و کردی در دانشگاهی تأسیس شوند و علم و امصیبتای شما به آسمان برخیزد که ای وای وحدت ملی برباد رفت، دیگر طرف حساب شما فلان خان‌سالار و ارباب و حتی سیاستمدار نیست، طرف حساب شما ده‌ها استاد جامعه‌شناسی است که از هر ده خطی که مطالعه کرده‌اند نه خفاش در دفاع از «تفاوت» بوده است. با زدن مثلاً آلن بدیو ذیل تمّ فرهادپور و حوالت دادن او به اینکه جیره‌خوار شوروی بوده است، مسئله‌ی «دیگری» و «تفاوت» منحل نمی‌شود. چون اصلاً اینها اصطلاح بدیو نیستند. اینها را بدیوها از همان هگل‌ها و هوسرل‌ها و دیگران استخراج کرده‌اند. اینها مفاهیمی نیستند که با تئوری توطئه حل و فصل شوند. هوسرل از کجا پول می‌گرفت؟ هگل جزو کدام سازمان بود؟ شما با نگاه یک‌سویه‌ی‌تان که صرفاً مسائل استراتژیک در سطح وقایع سیاسی را دیدید که مثلاً ترکیه چهار مدرسه ترکی در داغستان ساخت و ازبکستان دو نسخه‌ی خطی فارسی را محو کرد و امثال این اخبار، دیگر نمی‌توانید هر اقدام فرهنگی، اعتراض درونی و خودآگاهی قومی را در قبال داشته‌هایش علیه متمرکزسازی که تبعات سنگین اقتصادی و اجتماعی برایش داشته است، تخریب وحدت ملی قلمداد کنید. از آن سو با این شیوه از موضع‌گیری اتفاقاً دهان همان‌هایی که سوءنیتی دارند را باز کردید که خود مفهوم ایران را بی‌اعتبار کنند و شما با واکنش عصبی‌تان کاری کردید خود را بر جای حق جلوه بدهند. برای دفاع

از ایده‌ی وحدت ایران دست به دامان خوانشی هیستوریسیستی شدید که بی‌نهایت خطرناک بود و دست کم می‌توانست برای اذهان خام خطرناک خوانش شود و به سمت دو چیز مهلک برود ولو خواست شما نبوده باشد: یکی پان‌ایرانیسم مهلکی که در این زمانه‌ی استیصال دست‌آویز جوانانی دلشکسته شده است که بخواهند امیدی داشته باشند و دیگری ایده‌ی «وانچه خود داشت» که آن را به نحو پیچیده‌ای احیاء می‌کنید که در نیم قرن گذشته رسماً پدر این مملکت را درآورد و به انزوایش کشانید و از مسیر تفکر و آنگاه توسعه در یک خودشیفتگی مزخرف بیرونش راند و سر از ایده‌های «علم بومی» و هزار مهمل از این دست درآوردیم. شما خوانشی با واژگانی مانند «رایش» هگل از ایران می‌کنید و برایش چیزی به اسم اندیشه‌ی ایرانشهری قائلید که ذهن‌های بسیاری را به خطا کشانید. «اندیشه‌ی ایرانشهری» را شما به جای عبارت اصلی که در متن دینکرد آمده است می‌گذارید: «سیطره‌ی دینی ایرانشهری». این عبارت دوکسائیک و بسیار ویرانگر که در متن نامه‌ی تنسر در آغاز سلسله‌ی ساسانیان می‌توان و خامت آن را دید، چطور نباید موضوع نقد یک فیلسوف باشد؟

این کجایش اندیشه است؟ آنهم چیزی که نوعاً بتواند در عرض و در تقابل با تاریخ فلسفه باشد. برای من این اندیشه‌ی ایرانشهری در «کارکرد عرفی‌اش» هیچ فرقی با «غرب‌زدگی» فردید نمی‌کند. مسئله جدا کردن خویش از مسیر اندیشه‌ای است که رسماً از قوام‌بخش‌های آن بوده‌ایم. حال چه به اسم اسلام چه به اسم ایران این خودجداسازی مخرب بوده است. زیرا ایده‌ی سقراطی فلسفه یعنی اگولوژی دیالکتیکی، اصلاً امری جغرافیایی و زمانمند نیست، دست کم برای کسی که فیلسوف مرجع‌اش هگل چونان اوج روشنگری باشد نه پسامدرنیسم. اگر ناگزیر باشیم از واژه‌ی «دولت» برای وصف ایران کهن استفاده کنیم نهایتاً بتوانیم بگوییم ایران یک «ایمپایر-استیت» است نه یک «نیشن-استیت». دقیقاً از کورش ما ایده‌ی «شاه شاهان» داریم نه «شاه». بنابراین تقلیل مفهوم ایران به یک دولت-ملت، گایست واقعی آن را از معنا تهی می‌کند و تبعات مرگباری برای امروز آن دارد زیرا فهم آن به هر معنا به مثابه یک نیشن-استیت باستانی، ناسیونالیسمی را در پی دارد که با واقعیت تاریخی و بالفعل ایران در تعارض است و ناگزیریم عده‌ی بسیار زیادی را از گود بیرون بگذاریم که قرن‌ها و هزاران سال است در این مملکت خانه دارند. زمانی متفکران دوره‌ی رضاخانی حتی به ایرانی بودن پارتها نیز شک داشتند. زیرا می‌خواستند وحدت ملی را به طور تاریخی در راستای آن متمرکزسازی که ضرورتی تاریخی بود به نحوی اتمیک بفهمند. این امر سبب دیگری شدن بسیاری از اقوام در ایران شد. در اینکه ایران یک کشور بوده است تردیدی وجود ندارد، اما اینکه بخواهیم به نحو اکتونی‌خوانانه‌ای معنای کشور بودن آن را تفسیر کنیم و از این تفسیر علیه وضعیت‌های بالفعل استفاده کنیم ما را دچار خطاهای بسیاری خواهد کرد. ایران یک گایست است (البته گایستی غیراپیستمیک و سرشار از دوکسا که بسا هنوز بتوان آن را صرفاً «جهان‌بینی» نامید نه «اندیشه») و تقرر سیاسی آن نحوه‌ای و بخشی از ابژکتیوسازی این گایست است و تقلیل سیاسی که در اکثر نوشته‌های تان به چشم می‌خورد اینجا نیز خود را نشان داده است. گایست نه نزد یونانیان (خاصه در معنای نوئسیس) و نه نزد فلاسفه‌ی مدرن صرفاً و بدواً امری سیاسی نیست. اینکه جهان سیاسی را به نحوی اتروپولوژیستی شرط امکان تاریخی گایست و تقررات و شیوه‌های تحقق‌اش قلمداد کنید رسماً از دایره‌ی فلسفه بیرونید. چیزی به اسم

شرط امکان تاریخی در منطق روح معنا ندارد، تاریخ روح مراحل درونی انکشاف خود روح است نه اینکه روح یک روبنا از شرایط تاریخی باشد. مگر برای جریانات پسامدرن که خب شما خود را از ایشان مبری می‌کنید.

ایران کهن یک شیوه‌ی جهان‌بینی است با نحوه‌ای از تقرر سیاسی که به قول کانت نباید فراموش کرد که همواره فلاسفه‌اش روسای دین نیز بوده‌اند. پس عبارت دقیق سیطره‌ی دینی ایرانشهری است که نشان می‌دهد چگونه جهان‌بینی‌ای است. بدون آنچه شرط امکان تبدیل جهان‌بینی به فلسفه است، یعنی تأمل اگولوژیک پرسشگرانه و خودانتقادانه یک جهان‌بینی به راحتی و با جهشی ساده بدل به اندیشه نمی‌شود. شما حق ندارید بی‌واسطه و بی‌درنگ اسم یک شیوه‌ی جهان‌بینی را «اندیشه» بگذارید. مگر در معنایی پساهایدگری که خب شما خود را بدان ملحق نمی‌دانید. ما اگر دنبال امکان ایران‌ایم، به قول فروغی تفاخر به فردوسی و دیگر چیزها را باید کنار بگذاریم و دنبال «اندیشه‌ی عمومی» و «فضای عمومی» باشیم که از تضارب باورها بر سنج‌ی برهان حاصل می‌آید. ایران مدرن بیش از آنکه گذشته‌ی خودش باشد آینده‌ی خودش است.

علم کردن یک ایده به اسم ایران و آنگاه بدبین شدن به هر گفتمان نقادانه و پرسشگرانه‌ای، طبیعتاً آن مشاجرات پیشامدرنی که در دل زندگی روزمره جاری است را به سطح ایدئولوژی می‌کشاند و وضعیت خطرناک می‌شود. در دل زندگی روزمره به نحو پیشاتأملی هر فردی همزمان عضو چندین مای زبانی و قومی و مذهبی و غیره است، این ماها از طریق زبان متعارف در حال گونه‌ای کشاکش دیالکتیکی پیشاتأملی بر سر شرافت‌اند و این روح زندگی روزمره است. اما زمانی که اینها دنبال توجیه خود در «تئوریا» می‌گردند و در رسانه‌ها به مثابه «گفتمان» در می‌آیند، راه فاشیسم آغاز می‌شود. خاصه زمانی خطرناک‌تر می‌شوند که پشت مباحث انتقادی با زدن فاشیسم دیگری فاشیسم خود را موجه می‌سازند.

در آخر با دو نکته تمام می‌کنم. نخست، ما اگر داعیه فیلسوف بودن - نه در معنای غلط دانای کل، بلکه در مقام دوستدار دانش - داریم، درباره کلیت دوگانه‌ها و آپوریاها می‌اندیشیم، نه اینکه به نحو جدلی در یکی موضع بگیریم. اگر بحث قومیت‌گرایی ناسیونالیستی خطرناک است فقط برای همسایه بد نیست برای خودمان نیز بد است. فیلسوف درون این کشاکش‌ها مشارکتی نمی‌کند بلکه اساس آنها را با منطق و برهان از اعتبار ساقط می‌کند، حال استراتژی هرچه که می‌خواهد باشد. اگر احزاب و گروه‌ها و سیاستمدارانی در میان اعراب و ترک‌ها و کردها و فارس‌ها در حال تخریب یکدیگرند فیلسوف با همه‌ی آنها در نبرد است نه اینکه در یکی موضعی بگیرد. به محض موضع‌گیری حرف کانت به کرسی می‌نشیند که بجز در یونان، همه دیگر فلسفه‌های دیگر ملل باستانی هنوز از سیاست جدا نشده بودند. این معنای کانتی از «جدایی فلسفه از سیاست»، مقدم بر دیگر جدایی‌ها مثل جدایی دین از سیاست و امثالهم است. بله فیلسوف به سیاست می‌اندیشد اما نه در مقام یک سیاستمدار یا کارگزار مردسیاسی. دوم، فیلسوف از به پرسش کشیدن من جمعی در ملاء عام کارش را شروع می‌کند. کسی که متصدی ایران است با نقد آن، یعنی با برخورد برهانی با آن ایده‌ی سیطره‌ی دینی ایرانشهری و امثالهم آغاز می‌کند و هراسی از این مقوله استراتژیک ندارد که حال دیگران از این خودانتقادی‌ها سوءاستفاده می‌کنند یا نه. تفکر استراتژیکی که در کارتان می‌بینیم این شرط فلسفیدن را از بین برده

است. شما دغدغه و نگرانی‌تان از این کشاکش‌های بی ارزش استراتژیک تاحدی پیش رفته است که دیگر به قول خودتان محتوای متن مولوی مهم نیست بلکه فقط باید نگذاریم ترک‌ها او را از ما بدزدند. این نابودترین جمله‌ای بود که از شما خواندم. فیلسوف درگیر محتواست نه اسامی. این اسامی تهی به چه کار می‌آیند بجز چند مجسمه وسط شهر که به قول فروغی خودمان را با آنها داریم گول می‌زنیم. مجسمه‌هایی که تزئین این جامعه‌ی بیروح مصرفی‌اند که دارد با حقیقت هم نمایش می‌دهد.

با درود

علی نجات غلامی